

من یک مهندس هستم

من در بدن پدریم زندگی می‌کنم، بدنی که از خانواده ام به ارث برده و در آن بزرگ شده‌ام. اهل هیچ جای دیگری نیستم، بدنم تنها جایست که اجازه دارم در آن زندگی کنم. گاهی به بدن های دیگر نگاه می‌کنم و دلم می‌خواهد در آن‌ها سر کنم، می‌گویند نمی‌شود، اما من هرگز نفهمیدم چرا، در بدنم بجز من چیزهای دیگری نیز زندگی می‌کنند، موجوداتی به نام درد، آن‌ها جاهای مختلفی در من زندگی می‌کنند، بعضی در ناحیه سینه، بعضی اطراف گلو و لوله مری و بعضی در مرکز سر، زیر و هسته قلب، بعضی هم در شکم و همان اطراف. من آدم اجتماعی نیستم، اما با درد هایم رفت و آمد می‌کنم. از کودکی با آن‌ها سرگرم می‌شدم. بعضی از آن‌ها از دردهای اصیل و قدیمی هستند و همه جا می‌شود راجع به آن‌ها خواند، همه هم دارند، هیچ کسی هم پنهانشان نمی‌کند، دسته ای هم معلوم نیست واقعا چه کسی دارد و چه کسی نه، چون هیچ کس در موردشان حقیقت را نمی‌گوید، اغلب آدم‌ها فکر می‌کنند دردها جای خالی لذت‌ها هستند، اما من که به آن‌ها نزدیکم، خوب می‌دانم غیر از این است.

اول آن‌ها را خوب نمی‌شناختم، اصلا کاری به کارشان نداشتم، اما کم‌کم خودشان سراغم آمدند، آن‌ها خودشان را معرفی نمی‌کردند، به نظر می‌رسید برای بازی آمده‌اند، اما سر به سرم می‌گذاشتند، گاهی که خیلی اذیت می‌کردند پدرم چیزهایی به من می‌داد، می‌خوردم و دردها موقتا می‌رفتند. بعدها فهمیدم این‌ها غذایشان است. دردها رفتار عجیبی دارند، بخصوص آن‌هایی که در سرم زندگی می‌کنند، اصلا متمدن‌تر از بقیه هستند، آن‌ها می‌توانند حرف بزنند، هر روز هم بیشتر می‌شوند. گاهی همه باهم حرف می‌زنند، طوری که به سختی می‌شود فهمید. من خیلی با آن‌ها سر و کله زده‌ام، خیلی راجع به آن‌ها تحقیق کردم، چیزهای زیادی از آن‌ها می‌دانم، آن‌ها موجودات دیکتاتور و خودخواهی هستند، مثلا شب‌ها تا آن‌ها نخوابند تو حق نداری بخوابی، صبح‌ها هم هر وقت دلشان بخواهد بیدارت می‌کنند، من بارها در این مورد به آن‌ها اعتراض کردم، اما حتی وقتی غذایشان را می‌دهی دست بر نمی‌دارند، هر روز هم غذایشان بیشتر می‌شود. هر کدام از آن‌ها شبیه یکی از آدم‌هایی که می‌شناسم هستند، انگار خودشان را از روی آن آدم‌ها کپی می‌کنند. آن‌ها برای خودشان ارزش زیادی قائل هستند، یک بار از یکی شنیدم دردها به رشد کمک می‌کنند، مثل سواد، اصلا دانشگاه دارند.

پدرم همیشه دوست داشت من مهندس شوم، من هم دیدم خیلی وقت است با دردها زندگی کردم، آن‌ها من را دوست دارند، به من برای زندگی و تغذیه احتیاج دارند، دیدم خوب بدم درستشان کنم، آرامشان کنم، خوب بدم از پششان برآیم و همراهشان بخندم، به آن‌ها رسیدگی کنم و بفرستم سراغ زندگی خودشان.

من الان یک مهندس درد هستم.

با این حال پدرم به وجودم افتخار نمی‌کند.